

وقتی که دود جنگ بر آسمان دهکده دیده شد^۱

نویسنده: علی قاسمی



اول

جنگ دوباره ما را ملتفت مفهوم وطن ساخت. گرچه دیری بود فکری شده بودیم نکند که این خانه از پای‌بست ویران باشد، اما دست‌کم آسمان دق گرفته‌اش، همچنان سقف خیال ما بود و ملتفت نبودیم. آن خط و ربط‌های تاریخی که مفهوم وطن را جلد بام ملی‌گرایی گفتارهای راست‌گرا کرده بود، گفتارِ چپ را به این مفهوم مشکوک ساخته بود، چنانکه یا به کلی عطای هرگونه سخن گفتن درباره‌ی وطن را به لقایش می‌بخشید، یا اگر می‌خواست دست‌به‌عصا هم که شده کلمه‌ای در باب وطن بگوید به لکنت می‌افتاد و زبانش الکن می‌شد. دست و بالش بسته بود چرا که ارتجاع در کمین بود؛ هشیاری لازم می‌نمود. هرچه باشد، وطن در مخیله‌ی راست چنان ترسیم شده بود که به دیگری

^۱ نام قصه‌ای است از قاضی ربیع‌الحوی.

گشوده نباشد؛ سنگینیِ جوهرِ یکپارچه‌اش چنین ایجاب می‌کرد که ثقلِ هستیِ ایرانی بر خط فارقی استوار شود که «ما» را از دیگری یکسره جدا سازد.

دوم

مواجهه‌ی گفتارهای چپ با پرسش وطن، به رغم محدود استثنائات، کمابیش محتاطانه و گاهی تنزه‌طلبانه بوده است، دست‌کم می‌توان گفت تا توانسته کوشیده با آن چشم در چشم نشود. به تقریب می‌توان گفت تقلیل‌گرایی نقادانه دستور کار کلیِ گفتار چپ در مواجهه با ایده‌ی وطن‌ملی بوده است. مصادیقش را همه در خاطر داریم و مرورش کار دشواری نیست: تعینِ یکپارچه‌ی جغرافیایی وطن‌ملی (قلمرو) از نظرگاهِ چپ طرح و جعلی بود که به میانجی سیاستِ یکسان‌سازی قهری و مشت آهنین دولت و ساز و برگ ایدئولوژیکش متحقق شده بود؛ پر بیراه نمی‌گفت. پس آن را خوب می‌نواخت و کنارش می‌نهاد. طبیعتش را ذیل مفهوم زیست‌بوم و به میانجی گفتارهای محیط‌زیست‌گرا به خود راه می‌داد؛ مقادیری آب و آبخوان، مبلغی دریا و دریاچه، چند جریب جنگل و دشت و جلگه و تالاب، و هوایی که باید سالم می‌ماند تا ضامن بقای نفوسی باشد که در آن سکونت دارند. همین. آنچه هم معمولاً «فرهنگ» خوانده می‌شود علی‌الغلب ذیل ایدئولوژی صورت‌بندی می‌شد تا خط و ربطش با دولت و طبقه‌ی حاکم روی دایره ریخته شود.

اما سرتاسر مواجهه‌ی سنت چپ با مفهوم وطن‌ملی، انصاف باید داد، در چنین دستور کار تقلیل‌گرایی خلاصه نمی‌شود. وطن گاهی هم در وجه پویا و در صیورتِ ستیزه‌گرانه‌ی «مردمان»‌اش به تصور در می‌آمد و در مقام «سنت ستمدیدگان» پاس داشته می‌شد. مادام که یک جنبش سیاسی بالفعل وجود داشته باشد، این قسم مواجهه بدون دشواری پیش می‌رود؛ آنچه «فرهنگ انقلابی» خوانده می‌شود در جریانِ زنده‌ی مبارزه، مقاومت یا جنبش، می‌بالد و می‌شود سقف و ستون خانه‌ای که می‌توان بدون شرم یا واهمه از ارتجاع، وطن‌ملی‌اش خواند. اما، انصاف را، حتی در این حالت نیز، وطن تنها آن لحظه‌ای را نشان‌دار می‌کرد که در آن، سرزمینی، همراه با مردمانش، شرفِ حضور در جرگه‌ی ملل مبارزی را یافته بود که آرمانی جهان‌شمول را (مثلاً در مبارزه با سرمایه‌داری و

امپریالیسم) پی می‌گرفتند. در همین سمت‌وسوها است که مقاومت ضدآستعماری در ادوار فعال خود، محمل و بستر مناسبی برای پذیرش حدّی از ملّی‌گرایی در مقام دقیقه‌ای گذرا از مبارزه‌ی ضدآمپریالیستی می‌گشته است. حالا اما، سی و اندی سال پس از فروپاشی بلوک شرق و چپ اردوگاهی، و سقوط پی‌درپی پیکر نحیف احزاب چپ‌گرای کوچک اروپایی، و هضم‌شدن چپ دانشگاهی درون نمایشی که سابقاً خیال بر هم زدن آن را داشت، وطن «ملّی» را باید به کدام «جنبش ضدآمپریالیستی» گره زد که نگویند متوهم، ساده‌لوح یا آشکارا منحرف هستیم؟

سوم

آنکه خبط نموده و نغمه‌ی پروای وطن را ساز کند، آیا لاجرم کوسِ رسوایی خویش را ننواخته است؟ خرده‌گیران نخواهند گفت این گوشه‌ی دیگری در همان دستگاه انکراالصوات «خون و خاک»^۲ است؟ و آیا اگر چنین بگویند می‌توان بر آن‌ها خرده‌ای گرفت؟

پروای وطن را چنان می‌فهمیم که از آن موجودی است که ورای بقای بیولوژیک و لوازمش، هم «خانه» دارد. حیوان گرچه زیست‌بوم و «قلمرو» دارد، «خانه» به این معنی ندارد. آدمی است که می‌تواند «بی‌خانمان» یا «خانه‌خراب» شود. فاجعه‌ی زیست‌محیطی تر و خشک را با هم می‌سوزاند، و طومار انسان و حیوان و نبات را یکجا در هم می‌پیچد، جنگ اما مختص آدمی است، چون تنها اوست که با جنگ «خانه‌خراب» می‌شود. حیوان نمی‌جنگد- و از این بابت حقیقتاً بخت با او یار بوده است- نهایتاً شکار کند یا بر سر جفت یا قلمرو بستیزد. پس آیا فلاکت آدمی، که در جنگ صورت اعلاّی خود را می‌یابد، خود برخاسته از همین پروای آب و خاک و «خانه‌داری» نیست؟ بهتر آن نیست که با تصمیمی شجاعانه، تمام این زوائد اومانیستی را «فراموش» کنیم و به غریزه‌ی ناب حیات، عاری از زوائد «فرهنگی» بازگردیم؟ هر چه می‌کشیم آیا از همان عنصر به اصطلاح «معنوی»،

^۲ «خون و خاک» یا در آلمانی Blut und Boden یکی از شعارهای حزب ناسیونال-سوسیالیست (نازی) آلمان بود.

از درآمد اصفهان، از آهوی کوهی و هزاره‌هایش^۳ نیست؟ آیا «هرچه درد می‌کنم از فارسی است»^۴؟ (دور از تصور نیست که این آخری احتمالاً بخشی از آسیب‌شناسی ناکامی «پیکار طبقاتی» در ساحت ایدئولوژی از منظر یک گفتار چپ‌گرا باشد).

همه‌ی این‌ها به کنار، گفتار روشنفکری چپ در دوران متاخر به طور کلی میانه‌ی خوبی با خود ایده‌ی خانه هم ندارد. دوره، دوره‌ی ستایش استعاره‌ی کوچ‌گردی و کوچ‌گرایی^۵ است. ماشین جنگی ستم‌دیدگان قرار است روی همین کوچ‌روی بنا شود؛ وطنِ گره‌خورده به ملیت، ناگزیر با دولت، قلمرو، سکونت و استعاره‌ی یکجانشینی در پیوند است و از این‌رو باید با ماشین جنگی قلمروزدای کوچ‌گرایی به نبرد آن رفت.

پس چه بگوییم؟ چون سموم جنگ بر طرفِ این خانه‌ی ملی که وطنش می‌خوانیم برگزیده و ویرانش کرده، تسلی از خیال جهان‌وطنی بجوئیم و رخت از وطن ویران بیرون کشیم، کاشانه به جای دیگری ببریم و در آنجا ماشین جنگی دیگری عَلم کنیم؟ این پاسخ کوچ‌گرایانه نه تنها از دیدار دهشت ویرانی وطن خشکش نمی‌زند، بلکه لاجرم - چنانکه زیبنده‌ی موضعی نیچه‌ای است - در برابر آن دست‌افشانی می‌کند و به آن آری می‌گوید.

اما قرابت ایده‌ی «خانه» با خوی محافظه‌کاری که در نگاه نخست ممکن است نظرگیر باشد، رهزن است.

از قضا جنون حقیقی خودِ تصمیم به خانه ساختن است: بنا کردن خانه‌ای در میانه‌ی آشوبِ جهان، در ورطه‌ی متلاطم طبیعت و تاریخ، خود دیوانگی محض است، تصمیم ناب‌بی‌بنیادی است که به

^۳ نظر داشته‌ام به عنوان دیوان شعری از شفیعی کدکنی، «هزاره‌ی دوم آهوی کوهی»، که خود اشاره‌ای دارد به بیت معروفی از ابوحفص سغدی که به روایتی نخستین شعر فارسی است.

^۴ سطری است از شعر «تحشیه بر دیوار خانگی» منتشر شده در مجموعه‌ی «این روزهایم گلوست» نوشته‌ی پگاه احمدی.

هیچ‌روی «طبیعی» نیست. وطن بیمار نیست، بیماری است.^۶ بنابراین در خانه‌ای ساختن رگه‌ای از قهرمانگری هست که به میانجی آن آدمیزاد به روی سرشت تراژیک زندگی خود آغوش می‌گشاید. آنکه خانه‌ای می‌سازد، پیشاپیش به استقبال مخاطره‌ی خانه‌خراب‌شدن رفته است. اما آنکه خانه‌ای نمی‌سازد تا مبادا روزی بی‌خانمان شود، آیا او پیشاپیش نمرده است؟^۷

چهارم

صورت‌های مترقی ملی‌گرایی، از آن‌گونه که میرسپاسی در نوشتجات تقی آرانی بازشناسی‌اش کرده است،^۸ جملگی مشروط یا متکی بر امکان و ضرورت مشارکت سیاسی ملت در افقی فراملی بوده‌اند، یعنی مشارکت در ساختن فضایی ملی که خود ضمناً نهادن خشتی بر بنای جهانی و فراملی است. شاید این به خودی خود هم مطلوب باشد و هم کافی. ولیکن این مشروط‌شدنی مضاعف است: نخست محتاج عمل سیاسی است و امکان چنین عملی را مفروض می‌گیرد. در ثانی نگاه‌دار به افقی جهانی یا فراملی است تا گشوده باقی بماند. جنگ هر دوی این شروط را آماج قرار می‌دهد؛ هم پایان سیاست را اعلام می‌کند، هم به میانجی رویارویی با تهاجم استعماری-امپریالیستی و البته در غیاب یک نیروی سازمان‌یافته‌ی فراملی، افق گشوده‌ی جهانی را از ملت می‌گیرد. آنچه از «جهان» برای ملت باقی می‌ماند، عضویت در جرگه‌ی ملل تحت ستمی است که تنها دردی مشترک دارند بی‌آنکه فی‌الحظه توانی برای تشکیل جبهه‌ی مشترک داشته باشند. حاصل این شرایط کسوفی است که چه بسا دهه‌ها و سده‌ها بپاید؛ تکلیف چیست؟ پس پرسش تازه حالا این‌گونه صورت خویش را هویدا

^۶ «وطن بیمار» و «بیماری وطن»، چنانکه محمد توکلی طرقي نشان داده از جمله استعاره‌های محبوب روشنفکران دوره مشروطه بود که به منظور انتقاد سیاسی بکار گرفته می‌شد. بنگرید به این کتاب:

Refashioning Iran: Orientalism, Occidentalism, and Historiography, (Palgrave, ۲۰۰۱), pp. ۱۲۳-۱۳۲

^۷ در فرازی از پیشگفتار پدیدارشناسی روح، هگل چنین نوشته است: «حیات روح، حیاتی نیست که از مرگ رویگردان شود و خود را از گزند ویرانی مصون نگاه دارد، بلکه حیاتی است که مرگ را تاب می‌آورد و خود را در آن تداوم می‌بخشد».

^۸ Mirsepassi, Ali, *The Discovery of Iran: Taghi Arani, A Radical cosmopolitan*, Stanford University Press, ۲۰۲۱.

می‌کند: وقتی که دود جنگ بر آسمان وطن دیده شد، وقتی همه چیز دارد تمام می‌شود، وقت کسوف سیاست، آن لحظه که امکان همه‌ی امکان‌ها دارد به ته می‌رسد، در این وقت اگر کسی به پرسش وطن بیاندیشد چه بر خاطرش خواهد گذشت؟ وقتی خود امکان سیاست از افق وطن کسر شود از مفهوم وطن، وطن ملی، چه باقی خواهد ماند؟ این پرسشی است که به نظر من ارزش پرسیدن دارد؛ گرچه برآمده از وضعیتی اضطراری است، اما چه بسا پاسخش همچون هر استثنای دیگری، خود قاعده، هنجار ادوار عادی را، توضیح خواهد داد. اینجا زمان وطن زمان فروبستگی، زمان تعلیق است؛ به بیان دقیق‌تر، خود زمان به منزله‌ی گشودگی بنیادین به تعلیق در می‌آید.

پنجم

خانه‌ای می‌سازم که قاب حیات محنت‌بارم باشد؛ تا عُسرتِ خویش را در آن قاب بگیرم. پس آیا وطن آسایشگاه است؟ نیست، از آن رو که دیالکتیک تعلیق بازمی‌ایستد: افقی دیگر از دل تعلیق گشوده می‌شود: خورشیدی هست که سیاه است: عُسرت ملی سکویی می‌شود که با ایستادن بر آن، می‌توانم بر عُسرتی جهان-تاریخی نظر بیافکنم. منظره‌ی ویرانی که جنگ پیش رویم برپا داشته منظره‌ی مشرف به ویرانی جهان به من می‌دهد، دریچه‌ای که از آن به ازدحام فلاکتی جهان-تاریخی بنگرم. درد وطن، درد ملی، اندام حسّی جدیدی به من می‌دهد. حالا هر آنچه از ناکامی و محنت تاریخی در حافظه‌ی ملی مانده صرفاً حاصل بختِ سیاهی نیست که از قضا مرا درون جنوب جهانی پرتاب کرده تا محکوم باشم وجه تاریک استعمار و امپریالیسم را چون زهر بچشم و آه بکشم گرچه راست است که سنت اندیشه‌ی انتقادی مترقی اروپایی را باید میراث جهانی بشر انگاشت، اما امروز اوضاع چنان در هم پیچیده که دیگر نمی‌توان از این پرسش طفره رفت که تداوم هژمونی فکر انتقادی اروپایی احتمالاً بی‌ارتباط با ثمرات غارت استعماری-امپریالیستی‌ای نیست که از قِبل آن روشنفکر این ممالک چنان امن عیشی یافته که به او مجال می‌دهد همچنان منور بماند (حتی اگر روشنگری اروپایی در سرآغاز خود یکسره قابل فروکاست به این شرایط نباشد). مسئله اصلاً بر سر هویت و سازه‌های هویتی نیست، دیرند آنها و ما تفاوتی اساسی کرده است؛ همین دیرند حاکم بر تجربه است که بعدتر ردّ خود را بر حس و حال حاکم بر مفاهیم و ایده‌ها بر جای می‌گذارد؛ بحث بر سر ردّ و طرد

اندیشه‌ی انتقادی «غربی» به نام استعماری بودن نیست؛ مسئله این است که به خودمان می‌آییم و می‌بینیم گویا زمان حالا دارد بر «ما» طور دیگری می‌گذرد؛ مسئله حتی به بیان دقیق‌تر این است که زمان «ما» ظاهراً کوتاه‌تر است؛ «آینده» دارد از آفاق زمانی ما دریغ می‌شود؛ جایگاه «ما» در مقام سوژه‌ی سازنده، در آینده‌ای که تخیل یوتوپیایی متری «آنها» تصویر می‌کند اصلاً معلوم نیست؛ گویی تنها قابلیت «ما» حالا «نجات‌داده‌شدن» است، آن‌هم توسط کسی که حالا دیگر خود اراده و توانش برای «نجات» محل تردید جدی است؛ بعید است کسی که چنین امن‌عیشی دارد، بتواند فوریت وضعیت را درک کند.

از بطن مرور رنج تاریخی ملت، تخیلی ماخلویایی می‌بالد که حالا، گویی که همچون قهرمان تراژدی در مواجهه با خدایان دست بالای اخلاقی را یافته باشد^۹، سرتاسر تاریخ را در طرازی جهان-تاریخی، به قضاوت می‌نشیند. باید آن میلی را یافت که سر آن دارد که سوژه‌ی «محلی» را به لطف عسرتی که بر او آوار شده، به تراز سوژه‌ای جهانشمول، مطلق سوژه، برکشد. بی‌تعارف، تخیل سیاسی متری، اگر شانس برایش مانده باشد، حالا ناگزیر از زمین ملخزده‌ی ممالک جنوب آغاز می‌شود. حالا «نشانه‌های وطن» -همان که «فرهنگ» اش می‌خوانند- در ساخت زبان عسرت جهان-تاریخی شرکت می‌کنند و سقف و ستونش را فراهم می‌آورند.

یادداشت‌های غربی در یک مشت، خرده‌ریز خاطرات وطن در مشت دیگر، و نگاهی که میان آسمان دودگرفته‌ی تهران و شطّ خون جاری در تجریش در رفت و آمد است.

مرداد ۱۴۰۴ تا سپتامبر ۲۰۲۵

^۹ نکته ای است در نظریه ی تراژدی فرانتز روزنتسواگ که والتر بنیامین در کتاب خود خاستگاه درام سوگناک آلمانی نقل کرده